

بهر اظهارست این خلق جهان  
که نماند گنج حکمت‌ها نهران  
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

به نام خداوند مهرگستر  
سلام و احترام بر جناب آقای شهبازی و مشتاقان حضور

نام پیغام: از باطلی بگریز تا عشق (برداشت از غزل ۱۲۶۸ دیوان شمس مولانا)

در این غزل مولانا می‌گوید: ای انسان هرچه از اصل خود بگریزی و در جدایی مشغول چیدمان پارک وجود خود باشی، من آن را ویران می‌کنم. این کار من به صلاح توست، زیرا تو در دل ویرانی و بی‌مرادی به‌سوی یکی شدن با من خواهی آمد.

از زندگی و اصل خود مگریز، از این چرخ جهان بگریز که قانون این جهان گذشتن و عبور کردن است. هر چیز که از جنس ماده و فناپذیری است، عبور کردنی‌ست. تفاوتی ندارد چه شیر قدرتمند باشی؛ چه گاو میش ضعیف، تو در دامن این قاعده هستی. قاعده عبور از جهان و یکی شدن با زندگی یا عشق.

می‌گوید: دردهای همانیدگی ما مانند زخم چرکینی پُر شده از همانیدگی‌هاست که باید سرانجام آن را خالی کنی. خوشا انسانی که در من‌ذهنی باطل است، اما در راه معنوی تلاش می‌کند از من‌ذهنی و جهان عبور کند و بدون سبب‌سازی و دخالت ذهن با زندگی یکی شود.

پس از همه این‌ها می‌گوید: مراقب باش که عمرت توسط من‌ذهنی‌ات ربوده نشود و در خوب و بد کردن ذهن تا پایان عمر نمایی. بیچاره انسانی که از منظر زندگی خوار و کوچک و سرشار از زخم جهان است.

زندگی می‌خواهد با شیوه‌های گوناگونی خودش را با ما یکی کند، اما این هشیاری پُر خون ما که مولانا آن را «اسب پشت‌ریش» می‌نامد توان کشیدن سواره‌ای به‌نام زندگی را ندارد. زیرا او زخمی همانیدگی‌هاست.

بنابراین باید از این من‌ذهنی بگریزیم، تا ذهن‌مان خاموش شود و وجود توهمی‌مان در خاموشی گم شود. زیرا گم شدن توهمات و کشتن این وجود موهومی من‌ذهنی دین و کیش عارفان و عاشقان است.

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش  
برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

زندگی می‌گوید: ای بت من، ای امتداد من در جهان، اگر صد سال هم از خودت که من هستم، فاصله بگیری و در این لحظه با من یکی نشوی من کار تو را در این جهان بر هم می‌زنم. کار تو کار من است. زیرا تو من هستی و من تو هستم.

من و تو یکی هستیم، فقط تو با ایجاد یک پدیده توهمی به‌نام من‌ذهنی مدتی است از من دور مانده‌ای. این مدت، صدسال هم باشد من باز هم کار تو را بر هم می‌زنم. هیچ راهی جز یکی شدن با من نداری.

در بیت‌های بعدی می‌گوید: مراقب باش تا این من‌ذهنی تو را تا آخر عمر همراهی نکند و دچار تله مدینه فاضله نشوی. این که تصور کنی یک روز قرار است کسی تو را در آینده نجات دهد یا روزی شرایطی پیش بیاید که تو بتوانی روی خودت کار کنی.

یکی شدن با زندگی در همین لحظه که روی مبل خانه نشسته‌ای و به ذهن رفته‌ای امکان‌پذیر است. همین لحظه که می‌خواهی لباس بپوشی و سرکار بروی، همین لحظه که می‌خواهی غذا بخوری یا مسواک بزنی. در هر لحظه یکی شدن با زندگی ممکن است.

زندگی هر لحظه با شیوه‌ای نو کار تو را بر هم می‌زند تا بدانی که در جدایی هستی. می‌خواهی ازدواج کنی، شکست می‌خوری، می‌خواهی تجارت کنی، شکست می‌خوری، می‌خواهی با سبب‌سازی آرامش به‌دست بیاوری، شکست می‌خوری.

می‌خواهی ذهنت را خاموش کنی، شکست می‌خوری، می‌خواهی از طریق مولانا به زندگی زنده شوی، شکست می‌خوری. غافل از این که جنس هشیاری تو جسمی است و این هشیاری می‌خواهد همه‌چیز را با سبب‌سازی به‌دست بیاورد.

اما زندگی می‌گوید: فضا را باز کن و بدون اسباب و علل در این فضای گشوده‌شده پیش برو. زندگی فکر و عمل در فضای یکتایی را بر هم نمی‌زند. زیرا در این شرایط اوست که فکر و عمل می‌کند. او آن‌چه که خودش فرمان بدهد را بر هم نمی‌زند!

مَکْرِیزِ که ز چَنبَرِ چَرخَتِ گذشتنی‌ست  
گر شیرِ شرزه باشی، و ر سفله گاو میش  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

چَنبَر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند  
شرزه: خشمگین  
سِفله: پست، فرومایه

---

اکنون که شاهد لحظه‌به‌لحظه برهم ریختن کارهایت هستی، دیگر از این لحظه و فضای یکتایی جدا نشو. از این لحظه به گذشته و آینده مگریز. از این لحظه به جهان بیرون مگریز. هرچقدر هم ما با من‌ذهنی دور این چرخ جهان چنبره بزیم باز هم روزی به جبر از آن عبور خواهیم کرد. مگریز که این چرخ جهان محل گذر است.

در این چرخ گذرای جهان هر جایگاهی که داشته باشی، باز هم باید از آن عبور کنی. قاعده این جهان یک پارچه است. شیرِ قدرتمند باشی یا گاو میشِ حقیر تفاوتی ندارد. یک نفر دانش خیلی زیادی دارد یا یک دارایی هنگفتی دارد. یک نفر زیبایی ظاهری دارد یا مقام قابل احترامی در میان مردم.

این‌ها در ظاهر جذاب و خوش‌رنگ و لعاب هستند، اما جز اندکی همانندگی در مرکز ما نیستند. زندگی برحسب دانش یا پول و مقام ما را نمی‌نگرد. دید زندگی به ما براساس میزان حضور و استقرار ما در این لحظه است. او تمام قوانین جهان را با درنظر گرفتن انسان وضع کرده.

انسان اگر به ذهن برود و در جدایی باشد قوانین جهان در پی تنبیه او خواهد بود. بنابراین گریز انسان از این لحظه با درد همراه است و انسان راهی جز لا کردن این من‌ذهنی ندارد.

تَن دُنْبَلِی‌ست پَر کَتِفِ جانِ برآمده  
چون پَر شود، تهی شود آخر ز زخمِ نیش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

-دُنْبَل: دُمَل، زخم چرکین روی پوست

---

در دو بیت قبل گفت: در جدایی هستیم و این جدایی و دویی موجب بر هم خوردن تمام کارهایمان شده. هیچ راهی جز یکی شدن با عشق و رها کردن این من‌ذهنی نداریم. اکنون در این بیت می‌گوید: این هشیاری دورافتاده از اصل خود مانند تنی است که توسط این من‌ذهنی پردرد زخمی شده.

این بینش نهادینه شده در ما سرانجام یک دَمَل بر کتف جان ما ایجاد کرده که این دَمَل هرچه پُر شود، باید روزی از روی پوست خالی شود و بریزد. اصل وجودی ما هیچ آسیبی نمی‌بیند، فقط ما در حال درد کشیدن و پیچیدن به خودمان هستیم.

سرانجام این دَمَل خالی خواهد شد. ما باید الگوهای من‌ذهنی گذشتگان را رها کنیم و به این لحظه بنگریم. در این لحظه یکی شدن با زندگی باعث می‌شود، ما قبل از مرگ تن این دَمَل را از جان خود خالی کنیم. مانند خیلی از گذشتگان نشویم که زخم‌هایشان را نگه‌داشتند و تبدیل را تجربه نکردند.

از این چنبر چرخ بگذریم، تا قبل از مرگ به حضور زنده شویم. حال چرا مولانا می‌گوید: این دَمَل روی کتف جان ماست؟ به‌خاطر این که انسان مدام با دست خود کار می‌کند و اگر دَمَل روی کتف او باشد، دائماً درد خواهد کشید. قانون زندگی این‌گونه وضع شده که ما هر لحظه درد را تجربه کنیم تا از عمق یکی از هزاران بی‌مرادی‌ها پیغام زندگی را دریافت کنیم.

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی  
بر عشقِ حق بچفسد بی‌صمغ و بی‌سریش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

-بچفسد: بچسبند.  
-صمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به کار می‌رود.

خوشا اقبال انسانی که باطل بودن وجود موهومی خودش را شناسایی کند و در این باطلی روی خودش کار کند. ابتدا باید بپذیریم که باطل هستیم، سپس روی خودمان کار کنیم. پندار کمال در هر لحظه خود را حق می‌بیند و می‌گوید: عقل من درست است.

زندگی کار ما را بر هم می‌زند، تا این عقل بی‌ریشه را زیر سوال ببرد اما باز هم ما فکر و عمل خود را به من‌ذهنی می‌سپاریم تا با پندار کمال پیش برود. مولانا می‌گوید: شاد باد انسانی که من‌ذهنی دارد و یک لحظه هم از کار کردن روی خود دست نمی‌کشد.

«بر عشقِ حق بچفسد بی‌صمغ و بی‌سریش» «صمغ» و «سریش» ابزارهای سبب‌سازی من‌ذهنی است. او می‌خواهد یکی شدن با خداوند را از طریق سبب‌سازی پیش ببرد. اما مولانا می‌گوید کسی که واقعاً روی خودش کار می‌کند تا این دَمَل از کتف جانش خالی شود بدون «صمغ» و «سریش» یا سبب‌سازی کار می‌کند.

او تلاش می‌کند، کنترل روی کسی نداشته باشد و فقط روی خودش کار کند و بد و خوب من‌ذهنی را شناسایی کند. در این راه به دام من‌ذهنی می‌افتد اما باز هم بلند می‌شود و از نو آغاز می‌کند. زیرا او صبر و امید دارد او در این لحظه نور زندگی را دیده و اگر به ذهن برود دوباره به آن نور تجربه شده باز می‌گردد.

گَز می‌کنند جامهٔ عَمَرَت به روز و شب  
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

جامهٔ عمر ما توسط من‌ذهنی ربوده و مصرف می‌شود. «گَز می‌کنند جامهٔ عَمَرَت» یعنی من‌ذهنی عمر تو را طی می‌کند و اجازه نمی‌دهد تو زندگی را تجربه کنی. این عملکرد او در تمام جهان دائماً تکرار می‌شود. انسان عمرش را در اختیار فرع خودش می‌گذارد.

«گَز می‌کنند جامهٔ عمرت به روز و شب» روز و شب در این مصرع یعنی بد و خوب کردن ذهن یعنی من‌ذهنی مرتب می‌گوید این بد است و آن خوب است. آن قدر می‌گوید: تا ما در اوج فراموشی و ناسپاسی عمرمان را خاتمه دهیم. رو به جهان کنیم و پشت به اصلمان.

می‌گوییم پول زیادش خوب است و کمش بد، دارایی زیادش خوب است و کمش بد، این باور خوب است و آن باور بد، این سیاست خوب است و آن سیاست بد، آمدن یک نفر به دنیا خوب است و رفتنش بد، تمجید و ستایش ما خوب است و نقد و ایرادگیری از ما بد.

در این بد و خوب‌ها سیر می‌کنیم تا لحظه‌ای که جسم‌مان غروب کند. «هم آخر آرد او را یا روز یا شبی» یعنی یک روز یا یک شب به آخر می‌رسیم. البته با مرگ یک من‌ذهنی همه چیز تمام نمی‌شود. این من‌توهمی با تمام خلق و خویش برای آیندگان و فرزندان مان می‌ماند.

بنابراین ما باید به جای روز و شب کردن‌های من‌ذهنی بدانیم که یک روز وجود دارد، آن هم با تابش نور زندگی به جهان ماست و یک شب وجود دارد آن هم سیاهی و تاریکی وجودمان است که از طریق همانیده شدن با اقلام بیرونی صورت می‌گیرد.

پیچاره آدمی که زبون است عشق را  
زفت آمد این سوار، بر این اسب پشت‌ریش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

زفت: درشت، قوی  
ریش: زخم، زخمی

منظور مولانا از آدمی انسان در جدایی است. پیچاره انسانی که عشق را از درون تجربه نکرده و زندگی براساس قوانینش او را درمانده و ضعیف کرده است. مانند برگی که از شاخه‌اش قطع شده. کسی که از اصل خود جداست بیچاره است، زیرا تنها چاره زنده شدن و یکی شدن با عشق است. وحدت با اصل خود.

عشقی که روز و شب من‌ذهنی را ندارد و سراسر نور و روز است. عشق تنها با فضاگشایی خود را آشکار می‌کند. ما باید فضا را باز کنیم تا زندگی به ما چاره بدهد و عشق در درون ما بازبایی شود. زندگی کار ما را بر هم می‌زند. چون ما چاره را از من‌ذهنی با بد و خوب کردن، طلب می‌کنیم. این دمل چرکین باید تهی شود تا کتف جان ما بتواند عشق را تجربه کند.

پیچاره آدمی که زبون است عشق را  
زفت آمد این سوار، بر این اسب پشت‌ریش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

سوار زفت هوشیاری اصیل ماست که باید روی هوشیاری ما قائم و منطبق بشود. اما این «اسب پشت‌ریش» یعنی انسان در ذهن طاقت سوارهٔ زفت را ندارد. زیرا انسان در مرکز خود درد دارد. درد همانیده شدن و بی‌مراد شدن دارد.

او بی‌مراد می‌شود، اما باز به سراغ مراد دیگر می‌رود. اجازه نمی‌دهد زندگی زخم‌هایش را مداوا کند و روی او قائم شود زیرا او رو به جهان کرده و متکی به حواس مادی خودش است.

خاموش باش و درخمش گیم شو از وجود  
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

ما فهمیدیم که زندگی اجازه نمی‌دهد، کارهایمان با من ذهنی درست پیش برود و باید از دنیا عبور کنیم. فهمیدیم که همه نقش‌ها در بارگاه الهی یکی است. فهمیدیم که باید دمل چرکین دردهایمان را خالی کنیم و به‌عنوان باطلی روی باطلی خودمان کار کنیم تا این من‌ذهنی عمرمان را نذرود.

فهمیدیم که از منظر عشق خوار و زبون هستیم و نمی‌توانیم زندگی را به مرکز خود بیاوریم. اکنون باید ذهن‌مان را از طریق فضاگشایی خاموش کنیم و از این وجود توهمی گم شویم. زیرا دین و طریقت عشاق مردن به این من‌ذهنی است.

عشاق خون این من توهمی را می‌ریزند و اجازه می‌دهند که زندگی یا من اصیل خود روی هوشیاری‌شان سوار شود و چاره‌اندیشی کند تا در این جهان به منظور اصلی زنده شوند.

عشاق از جهان ماده کناره‌گیری نمی‌کنند، بلکه دیگر از آن شیره نمی‌گیرند در جهان ماده با هوشیاری سوار شده روی خود و با شادی اصیل به زیستن ادامه می‌دهند و در این تن مرگ من ذهنی‌شان را تجربه می‌کنند.

خسرو تبریز، شهم شمس دین  
بستم لب را، تو بیا برگشا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

سپاس بی‌کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور

مهران